

ناسور

مریم نیک‌نام

تهران - ۱۳۹۹

الهی به امید تو

(۱)

سرشناسه : نیک‌نام، مریم
عنوان و نام پدیدآور : ناسور / مریم نیک‌نام
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری : ۶۵۰ ص.
شابک : 978 - 622 - 6504 - 08 - 9
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی : ۸: ۶۲/۳
شماره کتابشناسی ملی: ۵۸۹۴۲۱۵

نشر آرینا: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ — ۶۶۴۹۱۸۷۶

ناسور

مریم نیک‌نام

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول:

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 622 - 6504 - 08 - 9

پوشه‌ی نارنجی را روی دو زانو گذاشتم و بغضم را فرودادم. نگاهی گذرا سمتش انداختم و دوباره زل زدم به مقابل. تهدیدوار گفتم:

__ فقط امیدوارم همه‌ی حرف‌هایی که این مدت به خوردم دادی حقیقت باشه. که اگه نباشه...

نگاهم کامل روی صورتش نشست. نیش خند معناداری زد و یک لنگه‌ی ابرویش را بالا داد. چشم در چشمم زمزمه کرد:

__ که اگه نباشه؟

__ که اگه نباشه، اون‌ی که باخته تویی، نه من. چون در اون صورت شک نکن که همه‌چی رو می‌گم و تتمه‌ی آبروی نداشته‌تم با این مدارک به باد می‌دم. خندید، خونسرد و بی‌خیال، طوری که انگار عین خیالش هم نیست ممکن است بعد از این چه پیش بیاید. درواقع با خنده‌اش داشت می‌گفت هرچه بادا باد، هرچه پیش آید خوش آید! من خیلی بد تهدید کرده بودم یا او باکی از من و تهدیدم نداشت؟

خندید و قشنگ ریزه‌ریز صورت پر از درد من را با نگاهی که رنگ و بوی هوس داشت درنوردید. خندید و دل من از خنده و نگاهش زیر و رو شد. درنهایت دستی به پایین صورتش کشید و به پوشه اشاره زد.

__ خودتم خوب می‌دونی که حقیقته. دلیلشم مثل روز روشن، حضور ماهرخ تو خونه‌ی حاج رسول و...

نگاهم بی‌اراده تند شد. خیلی خونسرد مکثی کرد و ادامه داد:

__ می فهمی که چی می گم! حاج رسول، مادرت، و یه...

تند و ضربتی پریدم وسط حرفش.

__ هنوز هیچی ثابت نشده. فعلاً اینا یه مشت کاغذ کپی شده‌س و دشمنی تو

با حاج رسولم کاملاً مشخصه. پس تا وقتی همه چی در حد حرفه، توصیه می کنم جلوی دهن و بگیری و مواظب حرف زدنت باشی.

باز هم خندید، با صدا و بی پرده. عجب آدمی بود! محض خاتمه دادن به این بازی مسخره، دستم روی دستگیره‌ی در نشست که گفت:

__ کجا؟ صبر کن، هنوز حرفامون تموم نشده.

در را نیمه باز گذاشتم و پای راستم روی زمین قرار گرفت.

__ فکر نمی کنم حرف دیگه‌ای بین ما باقی مونده باشه.

__ ولی من فکر می کنم تو هنوز یه جواب به من بدهکاری.

تقریباً وا رفتم. کمی خودم را داخل کشیدم و نگاهم را به پوشه‌ی میان پنجه‌هایم دادم. تمام سعیم را کردم که جمله‌ی آخرش را ندیده بگیرم و بی غرض جواب بدهم.

__ ببین، واقعاً نمی دونم تو دنبال چی می گردی، ولی من همون روز اول موضع خودم و مشخص کردم.

سکوت کردم. نفسی گرفتم و با نگاه به چشمان منتظرش ادامه دادم:

__ من و تو به درد هم نمی خوریم، ولو این که یه هدف مشترک داشته باشیم.

البته اونم بستگی به این داره که هرچی درمورد حاج رسول گفتم، درست از آب دربیاد و ادعات ثابت بشه. در غیر این صورت که دیگه هیچی باقی نمی مونه جز یه مشت کینه و دشمنی که می تونه یه فامیل و از ریشه بزنه.

چند لحظه‌ای سکوت کرد و پلک روی هم گذاشت.

__ اینایی که گفتمی جواب من نیست سارا. من به خاطر تو خطر کردم، پا روی

خیلی چیزا گذاشتم. از داییم کینه به دل داشتم، درست. می خواستم زهرم و بهش بریزم، درست. ولی برای این که به تو ثابت کنم چه قدر خاطرت برام عزیزه...

باز پریدم وسط حرفش. اصلاً حرف که می زد، صدایش روی اعصابم بود و بی اراده وادارم می کرد بپریم وسط جمله هایش و حرفش را قطع کنم.

__ تمومش کن لطفاً! شیش ماه پیش گفتی، الانم می گم، بگرد دنبال تیکه‌ی خودت. من و تو تیکه‌ی هم نیستیم مازیار. خواهش می کنم بفهم.

پوشه را بالا گرفتم و اشاره زدم:

__ و اینم که می گی به خاطر من خطر کردی رو هیچ وقت نمی پذیرم. تو به خاطر خودت رفتی تو دل خطر، نه من. و چون دنبال شریک برای انتقام می گشتی، پای منم کشیدی تو میدون. وگرنه من داشتم زندگیم و می کردم. خوب یا بد اسمش زندگی بود که متأسفانه به لطف حرفای تو دیگه نیست.

__ ولی این حرفا چیزی از احساس من به تو کم نمی کنه. من پا پس نمی کشم.

آه پرصدایی بیرون دادم. چه آدم سمج و خیره‌ای بود!

__ متأسفم! فقط خودت و خسته می کنی.

__ متأسف نباش، چون بالاخره به دستش می آرم.

نگاهم پرسشی شد. لبخند پت و پهنی زد و با اشاره به قلبم جواب داد:

-دلت و می گم.

نیش خند زدم. کل کل کردن بی فایده بود. هرچه می گفتم، این مرد باز حرف خودش را می زد. در را کامل باز کردم و با گفتن هرطور مایلی، پیاده شدم. کمی خودش را سمت من کشید و گفت:

__ می رسوندت خب!

دست به درگرفتم و خم شدم. جواب دادم:

__ ممنون، ماشین آورده‌م. بعدشم بابامیرزا اینجا سرشناسه، ما رو با هم نبینن بهتره.

__ اوکی، پس مواظب خودت باش!

با لبخندی تصنعی که گوشه‌ی لبم نمودار شد، دستی برایش بلند کردم و با بستن دراز ماشینش فاصله گرفتم. عرض خیابان را با حالت دو رد کردم و دزدگیر ماشین را زدم. صدای تیک‌آف ماشینش را شنیدم و بی‌خیال شدم. این مرد چه حوصله‌ای داشت واقعاً! در این شش ماه چند بار از تهران کوییده و تا شیراز آمده بود که من را قانع کند. در ماشین را باز کردم و خودم را پرت کردم داخل. پوشه‌ی نارنجی‌رنگ را با نفرت انداختم روی صندلی شاگرد و جفت پنجه‌هایم را به فرمان گرفتم. اگر حرف‌ها و اسنادی که تحویل داده بود واقعیت داشت که او ایلاً می‌شد. کم خودم رنج دوری و مصیبت نداشتن کشیده بودم، با ثابت شدن این حرف‌ها رسماً نابود می‌شدم. قفسه‌ی سینه‌ام را از هوای زمستانی پر و خالی کردم و در ماشین را محکم بستم. فعلاً که همه‌چی‌ز در حد حرف بود و البته همین حرف‌ها هم روز و شب برایم نگذاشته بود. ولی خب با این فکر حداقل می‌توانستم خودم را قانع و آرام کنم تا با گذر زمان واقعیت روشن و حقایق برملا شود. فقط تحت این شرایط بود که موفق می‌شدم بعد از ماه‌ها یا بهتر بود بگویم بعد از سال‌ها یک نفس آسوده بکشم.

وارد خانه شدم و ماشین را وسط حیاط پارک کردم. محمدعلی نبود و مجبور بودم برای بستن در خودم اقدام کنم. برگشتم و به ضرب و زور لولای زنگ‌زده‌ی در را جا انداختم و ابتدا به سمت ساختمان بی‌بی رفتم. همه‌ی دره‌های عالم که روی دلم سنگینی می‌کرد، باز هم نمی‌توانست مانع دیدار من با این پیرزن نورانی

شود. تقه‌ای به در زدم و طبق معمول با سر و صدا وارد شدم.

__ بی‌بی گل، بی‌بی جونم، هستی؟

صدای الله اکبرش وادارم کرد زبان به دهان بگیرم و مؤدب یک گوشه منتظر بنشینم تا نمازش تمام شود. بوی آبگوشتش در دلم ولوله‌ای به پا کرد و به گرسنگی‌ام دامن زد. دوزانو کنار دیوار نشستم و با اشتیاق تمام هیکل ریزه‌میزه‌اش را میان چادر سفید تماشا کردم. این پیرزن دوست‌داشتنی منبع انرژی مثبت بود. تمام رفتار و سکناش جور خاصی به دل می‌نشست و آدم را وادار می‌کرد بی‌اختیار لبخند بزند و غم‌هایش را فراموش کند.

سلام نمازش را داد. سرش را چپ و راست کرد و دست‌هایش را چندین بار روی دوزانو زد.

__ سلام بی‌بی. قبول باشه.

__ سلام به روی ماهت. قبول حق دخترم. کجا بودی تا الان؟ کم‌کم داشتم نگران می‌شدم.

دوزانو خودم را روی فرش جلو کشیدم. سرم را روی پایش گذاشتم و دراز شدم.

__ الهی قربون اون دل نازک همیشه‌نگرانت برم من. آخه من کجا رو دارم که برم؟ همین دور و اطراف یه چرخ زدم، دم آخری چیزی از قلم نندازم. همین. دستان مهربان و چروکیده‌اش به نوازش سرم رفت.

__ چیزی‌ام خریدی؟

__ نه. هرچی چشم انداختم، چیزی به‌نظرم نیومد.

__ خب بازم اگه چیزی به خاطرت رسید، بگو تا بگم محمدعلی بگیره. لنگ نمونی یه وقت خدای نکرده.

لبخند زدم، لبخندی که مطمئن بودم از چشم بی بی پنهان خواهد ماند.

__ حرفا می زنی بی بی! مگه کجا دارم می رم؟ بیابون که نیست لنگ چیزی بمونم. نهایتش می گردم، چیزی لازم داشتم همون جا می گیرم.

__ خب تا جا بیفتی زمان می بره مادر. دلم قرار نداره. بارت که بسته باشه، خیالم راحت تره.

__ من فدای تو بشم، بارم و که خیلی وقته بسته م.

__ می دونم دخترکم. اتفاقاً پیش پای خودت محمدعلی برد فرودگاه تحویل داد. منظورم خرده ریز بود، هرچی قراره فردا با خودت ببری.

لبخندم وسیع تر شد. دستم را روی دست نرم و چروک خورده اش گذاشتم و گفتم:

__ با اجازه ت فردا خودمم و یه کیف دستی. همه ی خرده ریزمم یه کیف پول و دو تا عابربانک و حالا اگه بشه یه ضدآفتاب ناقابل که زیر آفتاب درپیتی تهرون پوستم خراب نشه.

نفس گرفت، نفسی که بیشتر شبیه آه بود.

__ برو خدا به همراست. فقط خیلی مواظب خودت باش. تهرون بزرگه و تو کوچیک. حواست باشه یه وقت گم نشی تو دل این شهر بزرگ که من دق می کنم این آخر عمری.

منظورش را از گم شدن می فهمیدم. می دانستم همه ی نگرانی اش این است که بروم و رنگ عوض کنم. بروم و یکی شوم عکس اینی که الآن هستم، یکی که اصل خود را فراموش کرده و به قول ما امروزی ها فازش عوض شده.

__ نگو دق می کنی که پای رفتنم و می بندی بی بی. تو رو خدا بذار به دل درست برم!

دست کشید روی سرم.

__ به دل درست برو، ولی درست برو.

جا خوردم. حرفش بودار بود و وادارم کردم سر از روی پایش بلند کنم. گردنم را بالا گرفتم و متعجب پرسیدم:

__ درست برم؟ یعنی چی بی بی؟ جای غلطی می رم یا راه غلط، کدومش؟

لبخند زد، لبخندی به قشنگی شکوفا شدن غنچه ی لاله، لبخندی که دلت می خواست هر بار زمان برگردد به عقب و باز تکرار و تکرار شود. با دست سرم را روی زانو هدایت کرد.

__ امروز بابامیرزات می گفت سر از کار این دختر در نمی آرم. اون زمان که ما می گفتیم و اصرارش می کردیم، نرفت. حالا که ما مخالفیم، علم کرده که درس و دانشگاه دارم و اگه نَرَم، ال می شه و بل می شه.

نفس کوتاهی گرفت.

__ گفتمش حاجی نگران نباش، سارا دختر عاقلیه، حتمی درس داره که می گه.

گفت نگرانم گلنار خانم. هزاری هم که بگی، باز من می گم بیخود نیست این دختر یهوئی تصمیم گرفته از ما دور بشه.

پلک روی هم فشردم تا با دردی که درونم غوغا کرده بود مقابله کنم. بی بی صبورانه ادامه داد:

__ از تو چه پنهون، نخواستم جلوی بابات بگم، اما منم ته دلم می گه بیخود نیست که تو یهوئی از این رو به اون رو شدی!

نفسی پس دادم تا با تسلط کامل جوابش را بدهم.

__ دمتون گرم دیگه! تا چشم من و دور می بینید، می شینید پشت سرم صفحه گذاشتن. داشتیم بی بی؟ دستت درد نکنه! حالا بابامیرزا رو بگی، یه چیزی. شما

دیگه چرا دل به دلش می‌دی و حرفش و تأیید می‌کنی؟

__ دل به دلش ندادم. گفتم که دلم گواهی می‌ده دختر، دست خودم نیست.

لب‌هایم را به هم جمع کردم و دلخور گفتم:

__ والا منم نمی‌فهمم. یه زمانی همه تون دوره‌م کرده بودین که برو تهران،

مادرت حق داره و چشم‌به‌راه بچه‌شه و از این حرفا. حالا که خودم تصمیم به

رفتن گرفته‌م، می‌گین نرو، چرا داری می‌ری و دلمون رضا نیست. خودتون بگید.

شما جای من بودید، گیج نمی‌شدید؟

چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد، اما دستان بی‌بی هم چنان روی پیشانی من

کار می‌کرد.

__ جونم برات بگه که اون موقع تو بچه بودی. ما گفتیم تو عالم بیجگی

می‌ری با پسرای حاج‌رسول بزرگ می‌شی، می‌شین عین خواهر و برادر. اما الان

خانمی شدی برای خودت. اونا هم مردی شده‌ن برای خودشون. به قول ما

قدیمیا، آتیش و پنبه رو نباید کنار هم گذاشت مادر. زودتر رفته بودی، دل ما هم

این قدر نمی‌جوشید برای یه دونه دخترمون.

خنده‌ام گرفت. دستم را بالا بردم و روی دستش کشیدم.

__ به دلتون بگید ببخود می‌جوشه. مگه همین شما نبودین که تا چند وقت

پیش سنگ پسرای حاجی رو به سینه می‌زدین و می‌گفتین پسرای حاج‌رسول

فلانن و چنانن؟ خب دیگه دل جوشه تون واسه چیه؟ اگه خوبن که همه چی حل

می‌شه. اونا خوبن، منم سعی می‌کنم خوب باشم که پنبه کنار آتیش گر نگیره.

آخر حرفم با خنده درآمیخت. بی‌بی شیطونی حواله‌ام کرد و گفت:

__ تو از اونا هم بهتری، ولی مادر از شیطون نمی‌شه غافل بود. به قول حاج

خانم مُعزّی، شیطون برای دستای خالی کار زیاد داره مادر.

خندیدم.

__ خب منم قول می‌دم همیشه یه چیزی بگیرم دستم و شیطون رو

دست‌به‌سر کنم. اووووممم، مثلاً کتاب، خوبه؟ این جوری شیطونم می‌فرستم رد

کارش که شما نگران نباشید.

__ امان از دست تو، امان!

__ بی‌بی راستی بوی آبگوشتت کل خونه رو برداشته. مهمون نمی‌خوای؟

انگار فهمید که قصد دارم مسیر حرف را عوض کنم. با لحنی آمیخته به خنده

جواب داد:

__ برای بابامیرزات ماهیچه بار گذاشته‌م. دیروز می‌گفت زانو هام جون و قوه

نداره. اگه خوراک ماهیچه نمی‌خوری، غذای بابات و بده و بیا پیش خودمون.

امروز محمدعلی هم نیست، من و مشاکبر تنهاایم، سه‌تایی بهمون می‌چسبه.

دستم را گذاشتم روی چشمم و خیلی محکم گفتم:

__ ای به چشم. غذا که هیچ، داروهاشم می‌دم که تا خود عصر یه کله بخوابه.

خودمم می‌آم پیش شما آبگوشت خوری و شکم چرونی. چطوره؟

گفتم و خندیدم.

__ بیا مادر. بیا که بعید نیست این آخرین آبگوشتی باشه که مهمون مایی.

معترض شدم.

__ ||| بی‌بی، نداشتیم! چرا فاز منفی می‌دی الکی؟

خنده‌ی قشنگ و آهسته‌ای کرد.

__ الکی نیست مادر، شتریه که به نوبت در خونه‌ی همه می‌خوابه. امروز این،

فردا اون، پس فردا هم دیدی نوبت ما شد. خلاصه که قرار نیست پای‌ی دنیا بشیم.

دیگه به قولی سنی از مون گذشته و بوی الرحمانمون بلند شده.

و نه توان. تو غصه نخور مادر، من و این دردکهنه با هم کنار او مدیم. این قدر به پا می‌بریم تا این چند صبح عمرم تموم شه و بریم در جوار حضرت حق بخوابیم. باز شروع کرده بود. اصلاً این چند روز که به رفتن من نزدیک شده بود، بی‌بی هم مدام حرف از رفتن و آن دنیا می‌زد. دستم را روی فرش گذاشتم و بلند شدم. _ یا علی. من که رفتم. چند دقیقه دیگه بشینم، بعید نیست شما من و بابامیرزا و مشدی رو هم روبه‌قبله کنی.

خندید و گفت:

_ حالا که داری می‌ری، نمازتم بخون و بعد بیا.

به‌زور با خنده‌ام مبارزه کردم و با ریز کردن چشمم جواب دادم:

_ خودم می‌دونم. نماز که اول وقت باشه، فرشته‌ها پیش خدا برات دعا می‌کنن. آخر وقت که بشه، همون نمازو برمی‌گردونن و برات نفرین می‌کنن. هرچه لبخند بی‌بی بیشتر می‌شد، مقاومت من هم کمتر می‌شد. درنهایت چشم بی‌بی در اثر خنده ریز شد و من هم خندیدم.

از ساختمان بی‌بی که درست دیواربه‌دیوار ساختمان ما بود خارج شدم. باز هم دلم گرفت. نگاهی به اطراف حیاط سرمازده انداختم و قلبم فشرده شد. برگشتم و نگاهی گذرا به در بسته‌ی ساختمان انداختم. قلب من هم مثل زانو بی‌بی ناسور می‌زد. نه به‌خاطر این‌که داشت از این‌خانه و تمام خاطرات کودکی‌اش فاصله می‌گرفت، نه، این یک طرف جریان بود. قلبم ناسور می‌زد چون یک زخم کهنه داشت که به مرور زمان عفونت کرده بود و حرف‌ها و اسناد مازیار شده بود تیزی و این زخم کهنه سر باز کرده بود. من مجبور بودم این خانه را ترک کنم تا درمانی برای زخم ناسور قلبم پیدا کنم، تا قبل از این‌که عفونت این زخم کهنه تمام تنم را دربرگیرد، مرهمی برایش پیدا کنم. فقط امیدوار بودم تا قبل

_ |||، باز شروع کردی! نگوی بی‌بی، دلم یه طوری می‌شه.

_ و! چرا مادر؟ الرحمن که خوبه، عروس قرآنه، یادت نیست؟ بهت گفتم

حاج‌خانم معزی چی می‌گفت؟

_ چرا، اتفاقاً خوب یادمه.

_ خب بگو ببینم چی یادته؟

بی‌حوصله و پشت‌بندهم شروع کردم به شمردن چیزهایی که یادم داده بود.

_ الرحمن عروس قرآنه. یس قلب قرآنه. توحید شناسنامه‌ی قرآنه. اصول

دین پنج بود، دانستنش گنج بود.

خندید، این بار بلند و مادرانه.

_ خوبه دیگه، فهمیدم بلدی. پاشو برو جلدی ناهار بابات و بده و بیا.

سرم را از روی پایش بلند کردم و نشستم. دستش را روی زانو، جای سر من، گذاشت و صورتش به هم جمع شد.

_ وییی... ووی ووی ووی!

_ درد می‌کنه بی‌بی جونم؟

_ اوف، نگوی مادر! ناسور می‌زنه لامصب. شب تا صبح خواب ندارم بس که زق‌زق می‌کنه.

اخم کردم و معترض گفتم:

_ چند سال پیش بهت گفتم بیا برو عمل کن، پروتز بذار، نداشتی. این قدر

گذاشتی موند تا دردت کهنه شد. الانم دیگه دکتر قبول نمی‌کنه. می‌بینی بی‌بی؟

حالا اونی که باید نگران باشه، منم یا شما؟

همین‌طور که زانویش را ماساژ می‌داد، لبخند زد و گفت:

_ چند سال پیش پولش و نداشتم، توانش و داشتم. الان که دیگه نه پول دارم

از پایان انجام مأموریت، اتفاقی برای هیچ یک از اهالی این خانه نیفتد. تک تک اعضای این خانه را دوست داشتم، مانند تک تک اعضای بدنم که اگر یک عضو نبود، به همان اندازه احساس ناتوانی می کردم.

ظرف ناهار بابامیرزا را جمع کردم و سینی داروها را وسط گذاشتم. نگاهی پدرانه بین من و سینی ردوبدل کرد.

__ تو بری، کی می خواد سر وقت داروهای این پیر غرغرو رو بده دختر؟ صدایش بغض داشت، آهنگی از نگرانی و دلتنگی قبل از رفتن. من هم بغض داشتم، اما هدفم مانع از آشکار کردن بغض گلوگیرم می شد. بی آن که نگاهش کنم، یکی از قرص ها را از خشاب بیرون کشیدم.

__ به محمدعلی سپردهم تایم بذاره، سر وقت بیاد داروهاتون و بده. دیرکنه، یقین بدو نید قله ی قافم که باشم، خودم و رسوندهم و داروهاتون و دادهم.

لیوان آب را همراه با قرصی که کف دستم خودنمایی می کرد سمتش دراز کردم. چشمان بی فروغش پر شده بود. بغضم داشت تحریک می شد که لیوان را از دستم گرفت و گفت:

__ قرصی که تو بدی یه اثر دیگه ای داره. دستت شفاست دختر.

بغضم، آخ بغضم که داشت هر لحظه بزرگ و بزرگ تر می شد. سرم را زیر بردم و زمزمه کردم:

__ برمی گردم بابا. این جوری که می گین، پای رفتنم سست می شه. یه کاری نکنین دم رفتن بزنم زیر همه چی و بگم بی خیال درس و دانشگاه، عشق است بابامیرزای خودم و یللی تللی گشتن تو خیابونای شیراز.

قرص را بالا انداخت و لیوان آب را هم رویش سر کشید. لیوان را داد دستم و

گفت:

__ خدا نخواست که من یللی تللی تو رو بخوام دختر! حرفم سر اینه که مگه شیراز کم مکتب و مدرسه داره که رو کردی به تهرون؟

لیوان را در سینی گذاشتم و آمم را بی صدا پس دادم.

__ تقصیر من چیه وقتی رشته ی موردعلاقه م افتاده به شهری که نه دل خودم رضاست و نه دل شما؟

نگاهش کردم.

__ بعدشم، این تهرون که می گید، همونیه که خودتون بارها اصرار کردین برم و نرفتم. یادتونه چه قدر گریه کردم تا از خیر فرستادنم گذشتین؟

__ اون موقع بچه بودی بابا. گفتم زود بری، انس می گیری، راه و چاهش و بلد می شی، با مردمش اخت می شی. اما الان...

__ اما الان چی بابا؟ الان که خیلی بهتره. هم بزرگ تر شدهم و هم عقل رس تر. تازه خیلی بهتر می تونم از خودم دفاع کنم. اون موقع ها یه دختر بچه ی بی دفاع بودم که همه ی دنیام خلاصه شده بود تو این خونه. دور می شدم، ترس برم می داشت الان گرگ می آد سراغم. ولی الان گرگی شدهم واسه خودم. نیگاه!

دست هایم را با قدرت از هم باز کردم. بابا با لبخند سری برایم تکان داد. لبخندش شد امید و خنده ی آهسته ای که از گلویم بیرون زد.

__ ناهار می ری پیش گلنار؟

قرص بعدی را برداشتم و بادقت پشت نویسیش را مطالعه کردم. هم زمان جواب دادم:

__ آره. ناقلا یه آبگوشتی بار گذاشته بود که بوش آدم و مست می کرد. دیدم چتر نشم سرش، از جییم رفته. گفتم من آبگوشت می خوام. بی بی هم

از خدا خواسته گفت برو ناهار بابات و بده و بیا.

__ نوش جونت بابا. وقتی می‌گی بوش آدم و مست می‌کنه، می‌فهمم چی می‌گی. یه گلناره و یه دست پختش. خدایی ندیده‌م کسی دست پنچول این زن و تو خوراک‌پزی داشته باشه.

طفلی بابا! جوری با حسرت از دست پخت گلنار حرف می‌زد که دل آدم می‌سوخت. خودش منع پزشکی داشت و هرچیزی با او ره و چربی و قندش سازگار نبود. اکثر مواقع گلنار برای بابا ماهیچه، بدون نمک و برنج بار می‌کرد که فقط آبش را سر می‌کشید و برای این‌که ته دلش ضعف نگیرد، به اندازه‌ی یک کف دست نان کنارش می‌خورد. اصلاً اشتباه از من بود که تعریف آبگوشت گلنار را کردم. حالا من آبگوشت می‌خوردم و بابا حسرت! مهربان نگاهش کردم و قرص بعدی را گذاشتم کف دستش.

__ این و بدون آب بخورید، جویدنیه.

لبخند زد. قرص را گرفت و گفت:

__ می‌دونم بابا. فقط نمی‌دونم یه کاسه آب چی داره که اگه بعد از جویدنی نخورم، پایین که نمی‌ره هیچ، می‌آد بیخ گلوم می‌چسبه و می‌خواد خفه‌م کنه! خنده‌ی نیمه‌بلندی کردم و سربه‌زیر گفتم:

__ مشکل از یه کاسه آب نیست. مشکل از معده‌ی شماست باباجون. بس که

لوسش کردین، تا غذا به خودش می‌بینه، باد می‌کنه و می‌آد بالا.

قرص را زیر دندان‌های مصنوعی‌اش خرد کرد و لبخند زنانه برایم خط و نشان کشید. من هم پر از شیطننت سر روی گردن کج کردم و چشمکی حواله‌اش کردم که خودم را لوس کنم. خلاصه که کلی سربه‌سرش گذاشتم و تا رضایت داد و خوابید. پتو را روی تنش منظم کردم و فی‌الغور پریدم ساختمان بغلی که

آبگوشت گلنار را از دست ندَم.

بی‌بی وسط آشپزخانه نشسته بود. قابلمه‌ی رویی را وسط پاهایش گذاشته بود و با صبر و حوصله گوشت و نخود را زیر گوشت‌کوب چوبی له می‌کرد. تکیه دادم به کابینت قدیمی و دو دستم را به پشت بردم و محو تماشای پیر سالخورده‌ی نورانی شدم.

__ بی‌بی؟

__ جان بی‌بی.

__ جانَت بی‌بلا. می‌شه یه بار دیگه داستان او مدنت به این خونه و اتفاقای

بعدش و برام تعریف کنی؟

نگاه سربالایی انداخت و جواب داد:

__ الان دختر؟ الان که مشدی گرسنه نشسته سر سفره و داره نون خالی به

شکمش می‌بنده؟

__ بی‌بی، جون سارا! فعلاً که صدای مشدی درنیومده، آبگوشتتم که هنوز

نکشیدی. همین‌طور که داری کار می‌کنی بگو، من گوش می‌کنم.

نفسی گرفت و با پشت دست گره‌ی روسری سفید نخ‌اش را عقب داد.

__ وقت گیر آوردی دختر؟ چند بار مگه یه خاطره رو برا آدم تعریف می‌کنن!

__ شما بگی، هر هزار بارشم یه مزه داره برای خودش.

نفس بلندی پس داد.

__ چی بهت بگم، جوونی دیگه. هنوز سر خودت نیفتادی که بفهمی حرف

شوهر چه قدر می‌تونه برات گرون تموم شه دختر جان.

__ بی‌بی، مشدی بنده‌خدا که تا حالا از گل نازک‌تر به شما نگفته. چرا گله

می‌کنی ازش آخه؟

نگاه پر از حرفش لحظه‌ای بالا آمد و برگشت.

__ خدا خیرش بده، الآن دیگه از گل نازک تر بهم نمی‌گه. جوون که بود، همین مشدی از جلوی در یه گلنار صدام می‌زد، هزار بار تو دلم خالی می‌شد. یه کم غذاش دیر می‌شد و چاشت آماده نبود، تا یه هفته نمی‌شد از کنارش رد شد و سلامش داد. الآن دیگه کرک و پرش ریخته، از های و هوی افتاده، فهمیده به من نیاز داره. جوون که بود، دورانی داشت واسه خودش.

__ ای بی‌بی، ای بی‌بی، داری غیبت می‌کنی‌ها!

__ غیبت نیست مادر، تو روشم می‌گم. الآن که پیر شدیم، گاهی می‌شینیم یکی‌یکی کاراش و براش می‌شمرم که حواسش باشه کی بوده که باهاش ساخته. اون موقع‌ها عقلم نمی‌رسید، به خیالم شوهر خدا بود. الآن دیگه فهمیده خدا فقط خداست، شوهر فقط شوهره.

خندید. من هم خندیدم و بامزه گفتم:

__ آیا این شوهر، همون بالش زیر سر نیست که همیشه بهم می‌گفتی؟

خنده‌ی صدا دار و قشنگی کرد. هنوز هم با این سن و سال حیا داشت و وقتی حرف از شوهر می‌شد، در چشم آدم نگاه نمی‌کرد. می‌گفت شجاع شده، ولی من باور نمی‌کردم. ترس و عجله‌ای که در رفتارش مشهود بود، اجازه نمی‌داد که باور کنم.

__ چرا مادر، همون بالش سره، شب زیر سره، ستون خونه‌س. آه، بودنش یه درده و نبودنش هزار درد.

شیرین حرف می‌زد. کلمه‌ها را به قشنگی پس و پیش می‌کرد و عامیانه می‌گفت. طوری می‌گفت که دلم ریشه می‌رفت برای حرف زدنش.

__ حالا که سر حرف باز شد و از جوونیای مشدی گفتم، تعریف کن ببینم

چطور شد اومدی اینجا؟

خسته شده بود. گوشت‌کوب چوبی را کف قابلمه رها کرد و کف دستش را به هم مالید. سریع از کابینت فاصله گرفتم و گفتم:

__ می‌خوای من بگویم؟

از گوشه‌ی چشم نگاه سربالایی انداخت و جواب داد:

__ نه مادر. تو همون وایسا و نگاه کن. نخود کوبیدن قلق داره. گمون نکن پیر شدم و زهوارم دررفته، هنوز صد تا جوون مثل تو رو حریفم تو زندگی.

محکم در جوابش گفتم:

__ ای بر منکرش لعنت! ما جوونای روغن‌نباتی کجا و شما جوونای روغن حیوانی کجا.

لبخند زنان با گوشه‌ی روسری سپیدش کف دستش را ماساژ داد. سینه‌ای پرو خالی کرد و نگاهش را به نقطه‌ای نامعلوم سپرد.

__ سیزده سالم بود که زن مشدی شدم. بچه بودم، یه دختر کوچولو مویچولوی ریزه‌میزه که هنوز پی بازی و شیطنت بود. شوهرم که دادن، یهو افتادم تو زندگی. یهو بزرگ شدم. یهو زندگی چهره عوض کرد و تا به خودم اومدم، دیدم شدم مادر شیش تا بچه‌ی قدونیم‌قد. آه سینه‌سوزی کشید.

__ مادر مرده‌ها دوتا شون عمر شون به دنیا نبود. منم ضعیف بودم و لاجون. طبیب گفت نباید پشت هم بزایی، ولی خب اون وقتا کی به این چیزا توجه می‌کرد! هنر زن به زاییدنش بود و خونه تمیز کردنش. همین شد که دو تا از بچه‌هام رنگ دنیا رو ندیدن.

لبش به نرمی کشیده شد و نگاهم کرد.

__ من و ماه لیلی، خدا رحمت کنه مادر بزرگت رو، هم زمان با هم اومدیم تو این خونه. تقریباً هم سن و سال بودیم و حرف دل هم و می فهمیدیم. نور به قبرش بباره، عجب زنی بود. هیچ وقت از اون بالا بالاها بهم نگاه نکرد. هیچ وقت برام خانومی نکرد. هیچ وقت اجازه نداد کسی تو خونهش به من دستور بده و حقیرم کنه. شدیم دو تا دوست، دو تا خواهر. طفلی بچه ش نمی شد، برای همین اکثر وقتا پیش هم بودیم و با هم این چهار تا بچه رو سر و سامون می دادیم و بچه داری می کردیم. بچه داری که نه، بیشتر کارمون عروسک بازی بود. آخه زود رفته بودیم خونه ی شوهر، هنوز دلمون گیر عروسکای کاموایی بود که تو کوچه های خاک و خلی ملحفه می بستیم و بغل می کردیم. اما به جای اونا، بچه داده بودن بغلمون، بچه های واقعی، عروسکایی که از پوست و گوشت و استخون بودن. باز هم از یادآوری گذشته آه کشید.

__ ساک حموم می بستیم و وسیله برای هر چهار تا بچه جور می کردیم و راهی حموم سر بازارچه می شدیم. یکی دنبال من و یکی دنبال ماه لیلی، یکی بغل من و یکی بغل ماه لیلی، یه زنبیل لباس دست من و یه زنبیل لباس دست ماه لیلی. می رفتیم و به فصل هر میوه ای با خودمون چند تا دونه می بردیم که تو حموم، وسط شستن بچه ها، یه گپی بزنینم و گلویی تازه کنیم. بچه ها رو که می شستیم، به ردیف می خوابوندیم پیش زن حمومی و نوبت خودمون می شد. بعدش هر چهار تا رو با لباس گرم می پوشوندیم که سرما نخورن و راهی خونه می شدیم.

نگاهش را به ته قابلمه داد.

__ روزگاری داشتیم برای خودمون.

گوشت کوب را برداشت و شروع کرد.

__ پنج شیش سالی طول کشید تا ماه لیلی حامله شد. خیلی دوا درمون کرد و پیش طبیب رفت تا خلاصه دواها افاقه کرد و صاحب پسر شد. با لبخند نگاهم کرد. لبخندش را با لبخند جواب دادم. صاف ایستادم. این بار دست زیر بغلم زدم و مجدداً تکیه دادم.

__ بابات و می گم. خدا بیامرز دشت، اونم خیلی پسر خوبی بود. خدا می دونه اگر بیشتر از بچه های خودم دوستش نداشتم، کمتر دوست نداشتم. بابامیرزات نذر کرده بود اگر پسر شد، بذاره غلام رضا و اگر دختر شد، بذاره معصومه. هفت شبانه روز براش جشن گرفت و دوست و آشنا رو پذیرایی کرد. اصلاً یه روزایی بود. یاد ندارم به عمرم روزایی به اون قشنگی دیده باشم. ماه لیلی طفلی سر از پا نمی شناخت. حقم داشت خدایا مرز. تو اون پنج شیش سال کم حرف و حدیث و نیش و کنایه از زبون در و همسایه و غریبه و آشنا نشنیده بود. بابامیرزاتم دریغ نکرد براش. یه سینه ریز گرفت که به زمان خودش تو گردن هیچ زنی ندیده بودم به خدا.

وسط حرفش دستش از کار افتاد و اشاره زد:

__ مادر بی زحمت اون قابلمه رو بده، آبش کمه، خشکه.

برگشتم سمت اجاق گاز و سریع با دستگیره قابلمه را برداشتم و گذاشتم کنار دستش. با ملاقه مقداری آب آبگوشت برداشت و ادامه داد:

__ خلاصه که جونم برات بگه غلام رضا هم به چهار تا بچه ی من اضافه شد و هر پنج تا افتادن تو همین حیاط به شلوغ کردن و تو سروکله ی هم زدن. ما هم این وسط به کارامون می رسیدیم و از بزرگ شدن و قد کشیدنشون لذت می بردیم. خدایی بابامیرزاتم از همون اول ذات بزرگی داشت. هیچ وقت بین پسر خودش و بچه های من فرق نمی داشت. عید به عید برای هر پنج تا از سر هم می خرید تا

حسرت به دل هیچ کس نمونه. خدا خیرش بده، دل بزرگی رو از خاندانش به ارث برده بود.

یک قاشق برداشت و گوشت کوبیده را زیر و رو کرد.

__ آره مادر. غلام رضا که رفت مدرسه، آوار اومد رو سر برادر و زن برادر جوون بابامیرزات و دختر شیش ماهه شون موند واسه میرزا. برادر بزرگ تر بود و غرورش برنمی داشت دختر برادرش جایی غیر از خونه ی خودش زندگی کنه. ماه لیلی یکه زان بود و دکتر گفته بودن دیگه بچه اش نمی شه. میرزا که گفت می خوام ماهرخ و بیارم پیش خودمون، با جون و دل قبول کرد. ماهرخ اومد و شد گل سرسبد خونه ی میرزا. کوچولوترین عضو این خونه بود و همه یه جورایی هواس و داشتن. بین این بچه ها وول خورد و روزه روز بزرگ تر شد و جلوی چشم همه قد کشید.

باز هم لبخند زد. حس کردم یاد خاطره ای شیرین افتاده که دستانش از کار ایستاده و سکوت کرده.

من هم سکوت کردم تا فرصت فکر کردن را از او نگیرم. کمی بعد باز به حرف آمدم.

__ یادش به خیر! یادمه یه روز ماه لیلی با هول و ولا زیر گوشم گفت گلنار، نمی دونم چرا وقتی ماهرخ از مدرسه می آد، غلام رضا سر از پا نمی شناسه. گفت و خندید. منم که یه چیزایی تو اون مدت دست گیرم شده بود، خندیدم و گفتم دونهستن نمی خواد خواهر. یقین کن گلوش گیره که رو هوا راه می ره برا خودش. گفت واه، یه چی می گی. بچه م هنوز اجباری نرفته گلنار! میرزا قبول نمی کنه. گفتم تو کاریت نباشه خواهر. به میرزا اشاره بزن دل بچه ت گیره، خودش می دونه چطور همه چی رو جفت و جور کنه به هم. دوبه شک بود. گفتم ببین خواهر من،

ماهرخ خواستگار زیاد داره. هزار ماشاءلله، هزار الله اکبر، روزی نیست که در این خونه رو نزنن و سراغش و نگیرن. غریبه و آشنا چشمشون دنبال این سیب سرخ حواست. دیر بجنبی، یکی از راه رسیده و زده و برده. بعد تو می مونی و دل پسرت که تا امروز به هوای این دختر هرجا بوده، سر ساعت پیداش شده و سلام بابا مامانش داده. انگاری حرفم کارساز افتاد که ماه لیلی به فکر رفت. خب واقعیت ماهرخ پروردار بود و تودل برو. هنوز سر از تخم درنیاورده بود که کل فامیل براش دندون تیز کرده بودن. یادمه همون موقع ها رفت و آمد رسول و خانواده شم به خونه زیاد شده بود و من از روی تجربه می دونستم نباید راحت از کنار هر رهگذری گذشت. درسته برادرزاده ی میرزا بود و خیلی چشم و دل پاک، ولی خب جوون بود و پرشور و حال. ماه لیلی با حرف من به دست و پا افتاد و به حاجی گوش زد کرد. حاجی ام که منتظر اشاره بود، حرف گرفت و نشست با غلام رضا حجت تموم کردن. اول کلی ازش تعهد گرفت و بالا و پایینش کرد. وقتی خاطر جمع شد، رضایت ماهرخ و گرفت. البته حقم داشت. خودش این دختر و بزرگ کرده بود و خویش و بخوای، اول و آخر مال پسر خودش بود. ولی خب از قدیم الا یام گفته ن در خونه ی دختر دار رو نمی شه بست. خلاصه این نشد، یکی دیگه می آد سروقت دخترت و باید ازش دل بگیری و بدیش دست مردم، بره سر زندگیش. حاجی هم حدس زده بود ماهرخ و نمی شه خیلی نگه داشت. می دونست خواهان زیاد داره و دست دست کنه، رو هوا برده نش. پس دست جنبوند و اجازه نداد بیشتر از این هر ننه قمری چشمش پی این دختر بچرخه. ماهرخ خیلی سخت نگرفت. زود بله رو داد و میرزا هم برای این که این دو تا جوون خدای نکرده تو یه خونه به گناه نیفتن، بینشون صیغه خونند که هم غلام رضا معذب نباشه، هم با خیال راحت دوره ی اجباری رو تموم کنه و برگرده

بی بی سکوت کرد و قابلمه را از وسط پاهایش هل داد روی زیرانداز و گفت:
 __ خوبش شد دیگه، بسشه. بی زحمت اون کاسه ها رو بده پایین، بکشم.
 مجبور شدم دوباره برگردم و کاسه هایی را که از قبل بی بی آماده کرده بود،
 بردارم و کنار دستش بگذارم. هم زمان پرسیدم:
 __ مامانم واقعاً بابام و دوست داشت بی بی، یا این که تو رودروایسی بابامیرزا
 موند و بله داد؟

چپ چپ نگاهم کرد و باز ملاقه به دست گرفت.
 __ شیطون و لعنت کن دختر! ماهرخ و من بزرگ کردم. بچه م از گل پاک تر بود
 به خدا. این حرفا چیه می زنی؟ خوبیت نداره!
 دوزانو کنار دستش نشستم.
 __ نه. آخه همیشه برام سؤاله که چی شد بعد از فوت بابام به رسول بله داد؟
 اخم تندی کرد و درحالی که نگاهش به کاسه بود که لبه اش از آب آبگوشت
 رنگ نگیرد، تأکید کرد:

__ حاج رسول!

__ همون، حاج رسول.

کاسه را با احتیاط و وسواس داد دستم و گفت:

__ مواظب باش تاب نخوره دورش کثیف شه.

بااحتیاط کاسه را روی زمین گذاشتم.

__ چند بار برات گفته ام، ولی جوونی و بی تجربه. نمی دونم چطور تو کله ت
 کنم که مادرت خیلی جوون بود. بابات که خدارحمته تو آتیش اون گاوداری
 سوخت و جوون مرگ شد، ماهرخ موند و یه بچه ی شیرخواره که هنوز درست و

حسابی پدر به خودش ندیده بود. دو سال صبر کرد. بچه م شب و روز کارش گریه
 بود و خوراکش اشک. جیگرم کباب بود براش خدا شاهده، هم برای خودش و
 هم برای غلام رضا که ارث از ماه لیلی برده بود و بعد از هشت نه سال خدا بهش
 یه دختر داده بود.

آه سوزناکی کشید.

__ جفتشون تباه شدن. اون آتیش لعنتی فقط غلام رضا رو نگرفت، ماهرخ و
 هزار امید و آرزو شم ازش گرفت.

کاسه ی دوم را هم بااحتیاط دست به دست کردیم. نگاهم با دقت زیاد به
 لب های بی بی بود که از لابه لای حرفایش به جواب سؤالی برسم که بدجور ذهنم
 را درگیر کرده بود.

__ یه روز بچه هراسون اومد خونه. ترسیده بود و رنگ به رو نداشت. مثلاً
 رفته بود خیاط خونه هنر یاد بگیره. آوردمش پیش خودم. تو همین اتاقی که الان
 مشدی نشسته، یه لیوان آب بهش دادم تا حالش جا اومد. بعد که نفسش بالا
 اومد، پرسیدم چی شده؟ خجالت کشید بچه م. سرش و زیر برد و چشمش پر
 شد. لب به دندون گرفت و گفت بی بی چرا بعضیا این قدر بی ادب؟ نشستم کنار
 پاش و با اخم پرسیدم کسی حرفی زده؟ حق حق کرد. گفت چرا وقتی یه زنی
 شوهرش می میره، بعضیا به خودشون اجازه می دن هر پیشنهادی بهش بدن؟
 ناراحت شدم. دلم آتیش گرفت واسه ش، واسه دل کوچیکش که تو جوونی
 داغ دار شده بود و معلوم نبود کی روغن ریخته بود رو آتیش دلش و شعله ورش
 کرده بود. پرسیدم کی بهت حرف زده؟ جواب نداد. هرچی اصرارش کردم، نگفت
 که نگفت. فقط گفت خسته شده از بس از ترس این مردم نشسته تو خونه و
 خودش و پنهون کرده.

اینجای حرفش که رسید، سرش را گرفت رو به سقف.

__ خدا ازش نگذره. یه ازخدایی خبر یه چیزی بهش گفته بود که دختره دیگه از اون به بعد خونه نشین شد و بدون ماه لیلی قدم از قدم برنداشت. تا این که بعد از دو سال، رسول پا پیش گذاشت. اونم روز خوش ندیده بود. زنش خدایا مرز سر زارفته بود و رسول مونده بود و دو تا پسر بچه ی بی مادر. میرزا هم نشست، فکراش و کرد، دید نمی شه پای جوونی این دختر نشست. از طرفی بهتر از رسول براش سراغ نداشت. خلاصه دو تا میرزا گفت بهش، دو تا من گفتم و یکی دو نفرم واسطه شدن و ماهرخ به رسول رضایت داد.

بی بی سکوت کرد. من هم سکوت کردم. نگاهم رفت به صفحه ی قهوه ای رنگ کابینت روبه رو. نمی دانم چرا هر بار بی بی این خاطره را برای من تعریف می کرد، حسم می گفت بعضی چیزها را مسکوت می گذارد و در دلش نگه می دارد.

سر سفره نشسته بودیم و هرسه سنگک هایی را که مشدی از نانواپی گرفته بود کنار کاسه ی آبگوشت خرد می کردیم. جو سنگین و ساکتی به وجود آمده بود، برای همین به شوخی سر بالا گرفتم و پرسیدم:

__ بابا اکبر؟

پر محبت نگاهم کرد.

__ بگو بابا. چی می خوای؟

__ می گم تو جوونی چی کار کردی با بی بی گل که هر بار سر حرف باز می شه، از شما گله می کنه؟

از این سؤال تکراری سربزه زیر شد. همان طور که سنگک را میان پنجه های خشک و مردانه اش خرد می کرد، لبخندی زد و سری تکان داد.

__ والا چی بگم. جوون بودیم و جاهل، یه کارایی کردیم. حالا هم هرچی می گیم، این گلنار خانم دلش با ما صاف نمی شه. می خواد آخر عمری شرمنده مون کنه، چشممون و که بستیم، یه دستمون از قبر بیرون بمونه برای حالیت.

بی بی اخم ریزی کرد.

__ و، خدا نکنه مشدی؟ این چه حرفیه!

__ وا نداره بی بی. ما جوون بودیم، یه اهن وتلپی کردیم. شما چرا به دل گرفتی و هرجا می شینی، بد ما رو می گی؟

__ کجا نشستم دهن باز کردم مرد مؤمن؟! غریبه که نبوده، بچه ی خودم بوده. بعدشم هرچی پشتت گفته ام، تو روتم گفته ام. ایناها، این دختر شاهده. تا حالا شده من جایی بشینم و بد مشدی رو بگم؟ نه مادر، تو بگو بهش، تا حالا شده؟ بدجور شیطان رفته بود زیر جلد. سرم را تکان دادم و باد انداختم درگلویم.

__ نه، اصلاً. اتفاقاً همیشه همه جا ذکر خیرتون بوده.

مشدی لبخند زنان سر بالا گرفت و با محبت به صورت بی بی نگاه کرد.

__ حالا پیش این بچه گفتم، عیبی نداره. ولی بالاغیرتاً پیش بقیه نگه که آخر عمری آبرو برامون نمی مونه.

بی بی برام چشم غره رفت. من هم سر زیر بردم و پر از شیطنت بی صدا خندیدم.

__ اذیتش نکن بچه رو، یه ناهار اومده پیش ما.

این صدای دفاع مشدی از من بود که بلند شد. بی بی کمی خودش را جمع کرد و گفت:

__ اذیت نیست. درس زندگی می دم بهش که دیگه هر جایی دهن باز نکنه

آتش بسوزونه. حالا ما عمری از مون گذشته، سر هر چیزی پشت نمی‌کنیم به هم. دو تا جوون ناپخته‌ی امروزی باشن، از همین جا راهشون از هم سوا می‌شه و فوری پرچم طلاق می‌برن بالا.

خدا شاهد بود که چه قدر این زن و مرد سالخورده را دوست داشتیم. اصلاً دنیایشان زمین تا آسمان با دنیایی که من درش سیر می‌کردم تفاوت داشت. هردو آبدیده بودند و باتجربه. روی همین حساب جر و بحث و قهر و آشتیشان هم به ثانیه نمی‌کشید. خصوصاً وقتی یکی مثل من شیطنتش گل می‌کرد و می‌خواست سکوت سرد و سنگین به وجود آمده را با انداختن یک بحث جدید پاره کند. تجربه‌ی زندگی اجازه نمی‌داد گرمی این رابطه‌ی پنجاه‌ساله، با سردی یک حرف از طرف آدم ناپخته‌ای مثل من از بین برود و خللی در این رابطه ایجاد شود.

احتمالاً این آخرین آبگوشتی بود که کنارشان می‌خوردم و باطبع آخرین شیطنت‌های دم‌دستی‌ای که از من سر می‌زد. بی‌بی و مشدی به شیطنت‌های من عادت داشتند. یعنی همه به من و اخلاقم عادت داشتند و گاهی که خیلی ساکت می‌شدم و در خودم فرو می‌رفتم، آن‌ها پیش قدم می‌شدند و وادارم می‌کردند که دوباره پرحرفی کنم و به قول بی‌بی آتش‌بیار معرکه شوم.

آهم را در سینه حبس کردم و نگاهم بین هردو با حسرت تمام چرخید. موبه‌مو اجزای صورت تک‌تکشان را در ذهن ثبت کردم تا لابه‌لای دلتنگی‌هایی که از همین حالا یقه‌ام را چسبیده بود، یادی از بهترین‌های زندگی‌ام کنم و التیامی برای دل بی‌قرارم شوم.

بی‌تاب و آشفته‌حال ردیف صندلی‌ها را بالاوپایین می‌کردم تا شماری

پروازم اعلام شود. محمدعلی دست‌به‌سینه، پا روی پا انداخته بود و در سکوت نگاهم می‌کرد. مطمئن بودم با خداحافظی سوزناکی که با اهل خانه داشتم، سرووضع نامنظمی دارم. احتمالاً چشمانم قرمز بود و نوک دماغم ورم داشت، ولی خیالی نبود. مهم نبود وقتی تکه‌ای از قلبم در آن خانه‌ی قدیمی جا مانده بود و جسمم روانه شده بود.

__ بگیر بشین. سرت گیج نرفت بس که راه رفتی؟

این صدای اعتراض و تشر محمدعلی بود. مردی که از سر صبح تا به حال شاید این دومین جمله‌ای بود که مرا خطاب قرار داده بود. مقابلش ایستادم و ملتسمانه سرم را روی گردن کج کردم.

__ محمد؟

نگاهش را با دلخوری زیر کشید و گوشه‌ی لب پاپینش را زیر دندان گرفت.

__ محمد بد اخلاق نشو دیگه! آخه چته از صبح هی روت و از من

برمی‌گردونی؟

نگاه مردانه و پرحرفش را آهسته تا چشمان من بالا کشید.

__ یعنی تو نمی‌دونی؟

__ محمد!

__ می‌شه این قدر نگی محمد؟ می‌شه؟!

__ چرااا، آخه چرا بد شدی تو؟ من نمی‌فهمم!

جوابش تند و چکشی، با توپ پر آمد.

__ من بد شده‌م یا تو؟ نه، بیا با هم روراست باشیم. من که به خاطر تو از تهران

اومدم شیراز یا تو که به محض اومدن من داری از شیراز می‌ری تهران؟ این وسط

کی‌ه که بد شده؟ کیه که داره بدقلقی می‌کنه و هنوز طلب‌کاره؟

باز هم صدای محمد گفتن معترض من بلند شد و محمد علی چشم‌هایش را بست. آن چشمان عسلی مهربان و صورت مردانه که همیشه ریش‌های منظمی داشت و سفیدی پوستش را زیر آن‌ها پنهان می‌کرد را امکان نداشت از خاطر ببرم. کنارش نشستم و تقریباً خم شدم روی صورتش.

__ من و نیگا!

نیم‌چرخ‌ی به گردنش داد و نگاهم کرد. مظلوم شدم.

__ به خدا لیاقت تو خیلی بهتر از منه محمد. باور کن من خودم و در حد و اندازه‌ی تو نمی‌بینم. آخه چرا داری با خودت و من این‌طوری می‌کنی؟

نیش خند کم‌رنگی روی لبش نشست و پرکشید. نفسی گرفت و پا از روی پا گرفت. کمر صاف کرد، نگاهش را به روبه‌رو داد و گفت:

__ دیروز که چمدونات و آوردم تحویل بدم، به سرم زد از همین‌جا برگردم. برگردم و همون‌جا غل و زنجیرت کنم و نذارم از خونه جنب بخوری. ولی وقتی دیدم نمی‌تونم، حالم از خودم به هم خورد.

مستقیم نگاهم کرد.

__ آره من نتونستم. همین‌طور که نتونستم نگهت دارم، همین‌طورم بعد از این‌همه سال نتونستم حالیت کنم چه قدر می‌خواهت. دیروز به این نتیجه رسیدم که کلاً آدم ناتوانی‌ام.

وا رفتم. لب‌ولوچه‌ام آویزان شد و گفتم:

__ نکن این‌جوری محمد! به خدا که دم رفتنی داری خون به دلم می‌کنی.

ابرو بالا داد.

__ واقعاً! خب اگر خون به دلت بشه که خوب می‌تونی حال من و درک کنی.

می‌گم اصلاً بیا یه کاری کنیم.

نگاهم حالت انتظار گرفت.

__ تو از خیر رفتن بگذر، منم قول می‌دم اخمام و باز کنم و همه چیز و فراموش کنم. هان؟ این‌طوری خون به دل هیچ‌کدوم نمی‌شه. چطوره؟

نفس صدا داری پس دادم و یک دور سرم روی گردن چرخید.

__ بی‌خیال محمد. خودتم خوب می‌دونی که با این حرفا چیزی عوض نمی‌شه.

__ چرا؟

مظلوم نگاهش کردم.

__ چی چرا؟

__ چرا نه؟ چرا نمی‌شه؟ چرا فکر می‌کنی ما به درد هم نمی‌خوریم وقتی...

دستش باز کرد و با انگشت زد به قفسه‌ی سینه‌اش و ادامه داد:

__ وقتی این لعنتی هر لحظه که اسمت می‌آد بی‌قرار می‌شه؟

واقعاً ناتوان از جواب بودم، درست مثل خودش که می‌گفت ناتوان است.

چطور می‌شد حسی را که هم خواستن درش بود و هم نخواستن، برای این مرد دلخور توجیه کرد؟!

تکیه دادم و کمرم را به پشتی صندلی فشردم. چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد. مانند خودش دستانم را زیر بغل بردم و آهسته گفتم:

__ تو هم بازی دوران بچگی می‌محمد، یه هم‌بازی مهربون که هر سال

چشم‌انتظاری می‌کشیدم سه ماه تعطیلی از راه برسه و همراه خودش، محمدم از تهران بیاره.

نگاهم را روانه‌ی چهره‌ی منتظر و مردانه‌اش کردم.

- محمد من تو رو خیلی دوست دارم، خیلی. باور کن همیشه اندازه‌ی برادر

نداشتم می خواستم، ولی هیچ وقت...

چشمانش تنگ شد و این یعنی ادامه ندهم. یعنی نگویم حرفی را که آخرش درد است و دلخوری بیشتر. سکوت کردم و نگاهم را زیر کشیدم. زمزمه کرد:

__ همون بچگیات من و بیچاره کرد! تو...

برای شنیدن ادامه‌ی حرفش انحنایی به گردنم دادم.

__ تو با اون شیطنتا و شلوغ کاریات پدر این دل لامصب و درآوردی. حالا که

اسیر شده و قلابش گیر کرده، داری ولش می کنی به امون این دنیا. خیلی بی رحمی سارا، خیلی!

آهم را پرصدا رها کردم و خیره‌ی آن دو چشم عسلی مغموم شدم. سرش را تکان ریزی داد و گفت:

__ امیدوارم قلاب دلت هیچ کجا و پیش هیچ کسی گیر نکنه. ولی اگه گیر کرد، طرفت بی رحم و بی انصاف از آب درنیاد که نابودت می کنه.

دعا کرد یا نفرین؟ نمی دانم! ذهنم به قدری آشفته و به هم ریخته بود که قدرت حلاجی کردن و تمیز دادن را از دست داده بود. تنم خسته بود و ذهنم خسته تر. دو دستم را لای پاهایم گذاشتم و خسته از هرچه زندگی کردن است، سمت جلو خم شدم.

محمد نوه‌ی بی بی گل بود، پسر بچه‌ی مهربانی که چندسالی از من بزرگ تر بود و به گفته‌ی خودش همه‌ی این سالها به خاطر من از تهران روانه‌ی شیراز می شد. اصلاً این روزها هرکس هرکاری می کرد، یک طرفش من بودم و خاطر من! ظرفیت این همه محبوبیت را نداشتم؛ نه از جانب مازیار که نیتش از کاری که کرده بود اظهر من الشمس بود و نه از جانب محمد که می دانستم اگر قرار باشد عشق را به صادقانه ترین شکل ممکن دریافت کنم، محمد نمونه‌ی بارز یک

عشق صادق و بی ریاست.

شماره‌ی پروازم که اعلام شد، کمر راست کردم و آخرین نگاه‌هایم را از تمنای او را دریافت کردم. ایستادم و بند کیفم را روی شانه جابه جا کردم. بی حوصله ایستاد و دستی به شلووارش کشید. چشمانم پر شد، بغض راه نفسم را بست و بند کیفم میان پنجه‌هایم فشرده شد.

__ خب دیگه، وقت رفتنه.

سینه‌ای سبک کرد و سری تکان داد.

__ ماشینم یادت نره محمد! می دونی که عصای دستمه.

__ تو اولین فرصت که او مدم، می آرمش.

__ ممنون. کارت ماشین و مدارکم گذاشتم پیش بی بی که دنبالشون نگردی.

باز هم به تأیید حرفم سرش را بالا و پایین کرد.

__ پس...

نگاه خیره و ممتد در نگاه غمگینش نشست و زمزمه کردم:

__ دیگه خدا حافظ.

لب‌هایش را به هم جمع کرد و پلک زد.

__ خدا به همراهات. هرازگاهی می آم تهران، بهت سر می زنم. کاری چیزی داشتی، حتماً بگو.

سعی کردم میان بغض و دلتنگی لبخند بزنم.

__ حتماً.

__ درسم تموم شه، سعی می کنم انتقالی بگیرم برای یکی از بیمارستان‌های تهران که نزدیکت باشم. خدا رو چه دیدی؟ شاید دلت به رحم او مد و نظرت برگشت.

با خنده و بغض سرم را تا جای ممکن زیر بردم و گفتم:

__ توکل به خدا.

دستم را بلند کردم و هم‌زمان حرکت سرش و اشاره‌ی دستی که مسیر رفتن را نشان می‌داد دریافت کردم. من رفتم و تا آخرین لحظه نگاه او را دنبال خودم کشیدم، تاجایی‌که از دیدم خارج شد و من ماندم و من!

تمام طول مسیر پرواز را دست‌به‌سینه سر به پنجره گذاشته بودم و بی‌هدف به نقاط ریز زیر پایم نگاه می‌کردم. فکرم مشغول بود، درگیر نگاهی که پشت سرم جا مانده بود و نگاه‌هایی که به استقبال می‌آمد. شب قبل طی یک تماس تلفنی، خیلی کلی از برنامه‌ی استقبال امروز مطلع شده بودم، ولی هم‌چنان منتظر بودم ببینمش. برایم مهم بود که در کنار بقیه، حتماً او هم حضور داشته باشد. نبودنش مهر تأییدی می‌شد بر افکار کشنده‌ی این چند سالم و ناسور قلبم را بیشتر و بیشتر می‌کرد. ای کاش می‌آمد! ای کاش آب دستش بود، زمین می‌گذاشت و به‌خاطر دل رنجیده و نازک من می‌آمد تا بیش‌ازاین مجاله نشود! ای خدا، ای کاش اجازه نمی‌داد زخم‌های دلم بال و پر گیرد و فکر و ذهنم را متعفن کند!

در فرودگاه تهران منتظر ایستادم و سر چرخاندم. یکه و تنها، دست‌به‌سینه و بلا تکلیف وسط سالن انتظار ایستاده بودم، بلکه خبری از یک آشنای دیرینه نبود و من را از بلا تکلیفی نجات دهد. بغض گرفته بود. نه این‌که راه را بلد نباشم و در این شهر غریب حس غربت گریبانم را بگیرد. نه. از این‌که هیچ‌کس ذوقی برای آمدنم نداشت، دل‌گیر و دل‌شکسته بودم. آهی کشیدم و خسته‌ازانتظار مسیر خروج را در پیش گرفتم. مسافری به تنهایی خودم ندیده بودم تاکنون. مسافری که خلاف انتظارش، افکارش دور برداشته بود و زخمش به کینه‌ای عمیق تبدیل می‌شد.

تصمیم گرفتم از همان‌جا ماشین بگیرم و یک‌راست مقابل در خانه پیاده شوم. البته چاره‌ی دیگری هم نبود. ولی برای شرمنده کردن اهل خانه، بد نبود کمی به رفتارم آب و تاب بدهم.

در میان افکار مالیخولیایی دست‌وپا می‌زدم که صدای مردانه‌ای از پشت سر غافل‌گیرم کرد.

__ خانم افکاری؟

ایستادم. چرخشی به گردنم دادم و درست پشت سرم جوان قدبلندی را دیدم که به رویم لبخند می‌زد. کامل برگشتم و ابرو در هم کشیدم. با دقت چهره‌ی شاداب و خندانش را رصد کردم و کم‌کم ابروهایم از هم فاصله گرفت و به‌جایش لبخند کم‌رنگی روی لبم جا خوش کرد. مرد جوان یک قدم پیش آمد و خنده‌رو پرسید:

__ سارا خانم دیگه؟

لب‌هایم با تأنی از هم فاصله گرفت و با حفظ وقار زمزمه کردم:

__ امیرحسام. درسته؟

خندید، نیمه‌بلند و پر از شیطننت.

— آفرین آفرین. فکر نمی‌کردم بعد از این‌همه سال بتونی من و شناسی!

ناخواسته ابروهایم بالا رفت.

__ و شما چطور بعد از این‌همه سال من و شناختین؟

نگاهش هم‌چنان بازیگوش و خندان بود. هیچ فرقی با حسام چندین سال پیش نکرده بود.

__ خب دیشب از حاج‌خانم یه عکس گرفتم که اینجا گنج نشم. البته باید بگم دست مریزاد. شما خیلی خوب موندین. تقریباً تغییر نکردین.

هنوز لبخندم کامل نشده بود که گفت:

__ اوه!

جا خوردم.

__ چیزی شده؟

دستی به موهای خوش حالت و پرپشتش کشید و خنده کنان سرش را زیر برد.

عجب قد و قواره‌ای به هم زده بود! غلط نکنم سی سانتی از من بلندتر بود.

__ ببخشید، یادم رفت. اول سلام. دوم خوش آمدین. و سوم این‌که...

نگاهم کرد. با دقت نگاهش کردم و گفتم:

__ علیک سلام. و سوم این‌که؟

خنده کنان چندین بار دستش را پس سرش کشید و گفت:

__ سومی درکار نبود. همین‌جوری به زیونم اومد، یه چیزی پروندم. بریم؟

کمی با مکث و تعلل نگاهش کردم و درنهایت زمزمه کردم:

__ بریم.

شوخ طبع بود و البته خوش‌برخورد. و این نوع رفتار، برای منی که از این سفر

دل خوشی نداشتم، به ظاهر خوب بود. با دست اشاره زد و پابه پای من راه افتاد.

دلم گرفت. نیامده بود. باز هم بی‌انصافی کرده بود و من را به حال خودم رها

کرده بود. مغرورتر از آن بودم که بغض و گلایه‌ام را آشکار کنم، ولی حتماً زمان

عقده‌گشایی من هم می‌رسید. می‌رسید روزی که لب بازکنم و همه‌ی گفتنی‌ها را

بگویم.

__ راستی، وسیله مسیله نداشتی؟ همین خودت دست‌خالی اومدی؟

مجبور شدم سرم را بالا بگیرم تا بتوانم ضمن نگاه کردن، جوابش را بدهم.

__ فکر می‌کردم وسیله‌ها یه روز جلوتر از خودم رسیده باشن!

لبخند زیبایش انکارکردنی نبود. هرچه من سفت‌وسخت بودم و سعی

می‌کردم خودم را سنگین‌ورنگین نشان دهم، او راحت بود و خودمانی.

__ آره، راست می‌گی، حواسم نبود. دیروز سامی داداش اومد تحویلشون

گرفت. نگران نباش، حتماً حاج‌خانم برده تو اناقت و جمعشون کرده.

نگاهم رنگ پرشش گرفت.

__ سامی داداش؟!

نگاهش را تا روی صورت من پایین کشید. حتماً با خودش فکر می‌کرد

عجب دختر خنگ و عقب‌افتاده‌ای هستم که متوجه منظورش نشده‌ام. که البته

شده بودم، ولی تعجبم از نوع حرف زدن او بود.

__ همون امیرسام خودمون دیگه، یادت که نرفته؟ همون که یه چند سالی

بزرگتره، جدی‌تره، منطقی‌تره، آقاتره.

چه بازارچه‌ی شیکی برای برادر بزرگ‌ترش راه انداخته بود، همه‌رقم صفت

خوب درش پیدا می‌شد.

نشد که لبخند زنم. نگاهم را با لبخند به مقابل دادم و گفتم:

__ متوجه شدم کی و می‌گین. فقط برام سؤال شد چرا اسمش و این مدلی صدا

کردین.

__ آها، پس بگو اسکلمون کردی یه ساعته.

__ بله؟

خندید و ضمن خنده گفت:

__ بله و بلا. یه لحظه فکر کردم سامی داداش فحشه و خودم خبر ندارم. خب

سام پسوند اسمشه، خودشم که داداشمه. بچسبونیش به هم، می‌شه

سامی داداش دیگه. این‌که این‌همه تعجب کردن نداره!

با مکث چپی بگمی در جوابش گفتم و هم‌پایش از فرودگاه خارج شدم. حقیقتاً خیلی حال و حوصله‌ی کل‌کل کردن نداشتم، وگرنه به صورت مختصر هم که شده، یک دوره‌ی فشرده‌ی آموزشی از کلاس‌های درس بی‌بی و آموخته‌های خودم برایش می‌گذاشتم تا توجیهش کنم سامی داداش اگر فحش نیست، احترام هم نیست.

تا کنار ماشین قدم‌زنان پیش رفتیم. بیشتر او حرف زد و سؤال پرسید و من شنونده بودم و پاسخ‌گو. چند قدم مانده به مقصد، دزدگیر را زد و گفت:

__ امروز به یمن قدم شما، سامی مرحمت کرد و اجازه داد از ماشینش یه حالی ببرم. وگرنه محال بود فرمون ماشینم به من بده، چه برسه به سوئیچش! راهمان از هم جدا شد. او سمت مقابل من ایستاد، در ماشین را باز کرد و اشاره زد:

__ بشین بریم که حاج‌خانم دل تو دلش نیست.

قطعاً توقع نداشتم مثل یک شاهزاده با من رفتار کند و در را برایم باز کند و پرمسلم بود که این جوان بی‌تجربه خیلی هم به آداب رفتار با خانم‌ها آشنا نبود. در را باز کردم و بی‌تعارف خودم را روی صندلی رها کردم. جمله‌ی آخرش یک دور در ذهنم مرور شد و برای خودم تلخندی زدم. نفس پردردی پس دادم و خودم را برای اتفاقات آینده آماده کردم.

حیاط خانه همان حیاط ده سال پیش بود، به همان وسعت و به همان دل‌بازی. تنها تغییری که کرده بود، تاب فلزی گوشه‌ی دیوار و علمک فلزی بلندی بود که بر فراز آن حلقه‌ی بستکبال خودنمایی می‌کرد و با یک حساب سرانگشتی کوچک، می‌شد فهمید متعلق به کیست و چرا میان حیاط سر به فلک کشیده است. قبل از این‌که مجدداً تأکید این پسر شوخ‌طبع و پرحرف را داشته باشم،

خودم هنگام رفتن به شکلی اجمالی محوطه را از نظر گذراندم. از کنار ساختمان تا قسمتی از دیوار حیاط را با ایرانیت سقف زده بودند که حدس می‌زدم محل پارک ماشین‌های اهالی این خانه باشد. همان‌جا در دلم دعا کردم ای کاش جایی هم برای ماشین من باز شود که زیر باد و باران بدنه‌ی خوشگلش آفتاب مهتاب نبیند!

چشمان ماهرخ به محض دیدنم پر شد و مادرانه برایم آغوش باز کرد. ضعیف شده بود، ضعیف و رنگ‌روپریده. میان آغوشش که جای گرفتم، دستم آمد که شانه‌هایش هم نسبت به بار آخری که برای دیدنم به شیراز آمده بود، آب‌رفته‌تر و استخوانی‌تر به نظر می‌آید. دلخوری‌ام را پس زدم و خودم را به دستان مادرانه‌اش سپردم. سرم را با دست روی شانه‌اش هدایت کرد و با دست‌هایش یک دل سیر نوازشم داد. صدای حق‌ریزش کنارگوشتم، ته دلم را قلقلک می‌داد، اما صدایی از اعماق قلبم هشدار می‌داد خوددار باشم و همه‌ی احساساتم را به بند بکشم. مگر نه این‌که سال‌ها احساسات من نادیده گرفته شده بود و در رنج و حسرت زندگی کرده بودم؟ پس دلیلی برای دلسوزی و حتی حفظ ظاهری دلتنگی وجود نداشت.

از ماهرخ که فاصله گرفتم، چشمانش سرخ سرخ بود. با گوشه‌ی روسری اشک زیر چشمش را پاک کرد و اشاره زد:

__ خسته‌ای مادر. بشین برات یه چایی دارچین تازه دم بیارم، دلت حال بیاد. حرف‌هایش مانند بی‌بی‌گل بود و افکارم را به کیلومترها آن‌طرف‌تر، سمت خانه‌ی قدیمی پرواز می‌داد. البته عجیب هم نبود، بی‌بی‌گل روزی هزار بار زیر گوشم خوانده بود که ماهرخ را خودم بزرگ کرده‌ام. ماهرخ دست‌پرورده‌ی بی‌بی بود و درست قدم جای پای او گذاشته بود. اما...

امایش را رها کردم. لبخندی ساختگی تحویلش دادم و سمت یکی از مبل‌های وسط نشیمن رفتم. ماهرخ امیرحسام را صدا زد و من با خیال آسوده‌تری توانستم فضای داخلی خانه را از نظر بگذرانم. خیلی تغییر کرده بود. آن پله‌های سنگی قدیمی کنار سالن که طبقه‌ی اول را به دوم متصل می‌کرد، به راه‌پله‌ای مارپیچ با نرده‌های مشکی و طلایی تغییر شکل داده بود و یک ستون استوانه‌ای شکل کاذب هم وسط سالن خودنمایی می‌کرد. تمام گچ‌بری‌های سقف و در و دیوار تغییر شکل داده بودند و دیوارهای سالن به چندین تابلوی تزئینی گران‌قیمت مزین شده بود.

کیفم را روی مبل کناری گذاشتم و با گذاشتن کف دو دستم لای پا، خستگی این دو ساعت پرواز را از تنم خارج کردم. خیلی ریز شانه‌هایم را کش و قوسی دادم و پاهایم را جلو کشیدم.

صدای پیچ امیرحسام و ماهرخ از آشپزخانه، به‌هیچ‌وجه کنج‌کاو نکرد. مدت‌ها بود روی خودم کار کرده بودم که از کنار خیلی چیزها بی‌تفاوت بگذرم و به روی خودم نیاورم که کمبودهای زندگی چه بر سر من و این دل حساس دخترانه آورده است.

از صدای پیچ‌پیشان مشخص بود امیر به شکلی تأکیدی چیزی را به ماهرخ گوشزد می‌کند و ماهرخ تلاش می‌کند او را دعوت به آرامش کند. قطعاً هدفشان من بودم. جریانی بود که نباید به گوش من می‌رسید، وگرنه ماهرخ این چنین برای پنهان ماندنش تلاش نمی‌کرد.

بی‌تفاوت شانه‌ای بالا دادم و دستم را از لای پا خارج کردم. باید تنم را برای خیلی چیزها چرب می‌کردم، مواردی که خیلی بیش‌ازاین می‌توانست روح و غرورم را جریحه‌دار کند.

دقایقی بعد ماهرخ با یک سینی چای خوش‌رنگ وارد شد و پشت‌بندش امیرحسام ظرف میوه به‌دست، درحالی‌که سیب زرد و آب‌داری را به دندان گرفته بود و گاز می‌زد وارد شد. صاف نشستم و با حفظ همان ظاهر ساختگی تشکر کردم. ماهرخ سینی را مقابلم سر داد و با فاصله از من نشست. نگاهش کردم. چشمانش برق شوق داشت و لب‌هایش می‌خندید.

__ زحمت افتادین واقعاً. دستتون درد نکنه.

امیر ظرف میوه را کنار سینی گذاشت و خودش را روی کاناپه رها کرد. رها کرد و با مهارتی خاص جفت پاهایش را بالا برد و آخیش بلندی گفت. هرچه من رسمی بودم، او از هفت دولت آزاد بود و برای خودش جولان می‌داد.

__ زحمتی نیست مادر. بعد از ده سال دخترم منت گذاشته، خونه‌ی مادرش و روشن کرده. توانش بود، بیشتر از اینا جلوت درمی‌اومدم. شرمنده مادر! منم دیگه اون آدم سابق نیستم. کم مادرت و زیاد حساب کن.

تعارف تکه پاره می‌کرد؟! چشمانش و آن برق مهربان نگاهش که این را نمی‌گفت. واقعاً توان استقبال از من، از یک‌دانه دخترش را نداشت؟ تاجایی‌که ماندن در خانه را به آمدن به فرودگاه و استقبال از منی که این‌گونه با نگاهش معذبم می‌کرد ترجیح داده بود؟!

ای خدا! این‌همه تناقض را چطور می‌توانستم برای خودم تحلیل کنم؟ چشم و زبانش یک چیز می‌گفت و رفتار و اعمالش چیز دیگر.

امیر تقریباً روی کاناپه درازکش شده بود و هم‌زمان با گاز زدن سیب، گوشی موبایلش را به دست گرفته بود. نگاهش به صفحه بود و روی حرفش با من.

__ راست می‌گه. دیشب اگه بودی، می‌دید.

صدای حسام‌جان معترض ماهرخ، مرد جوان را ساکت کرد. نگاهش از روی

صفحه، یک دور روی من و ماهرخ چرخید. دستش را همراه سیب گاززده به علامت تسلیم بالا برد و بامزه گفت:

__ نوکر حاج خانم! من از الآن تا خود شب لال شدم. اگه دیگه دیدی حرف بزنم، آآ.

با همان دست زیپ فرضی روی لبش کشید و لبخند بانمکی تحویل ما داد. ماهرخ پلکی زد و با تکان دادن سرش به من تعارف کرد.

__ چایی ت و بخور مادر، سرد شد.

لبخند زدم. خم شدم و استکان خوش رنگ را از داخل سینی برداشتم. چه بویی داشت! وای که دلم برای عطر و رنگش مالش رفت. آهسته لبه‌ی استکان را به نرمه‌ی لبم نزدیک کردم. ماهرخ قندان را مقابلم گرفت و خنده رو گفت:

__ بدون قند تلخه مادر.

نگاهم از روی قندان روی صورت و لبخندش نشست.

__ ممنون. قند نمی خورم.

__ حیفه، چاق می شه. قند چیه؟ کشمش بده بخوره، به حافظه شم کمک می کنه.

باز هم امیرحسام خلاف قولی که داده بود، از زبانش کار کشید و وسط حرف ما رفت. لحظه‌ای سکوت برقرار شد. امیرحسام بامزه نگاهی گذرا سمت ما انداخت و بی خیال پرسید:

__ حرف بدی زدم؟

ماهرخ قندان به دست لب هایش را تو کشید و من لبخند به لب جواب دادم:

__ نه. ولی به گمونم زیپتون استاندارد نبود، دررفت.

بی حواس چشمش سمت شلوارش رفت. افسار خنده‌ی من هم از دستم

دررفت و خندیدم. ماهرخ ابتدا نگاهی ملامتگر سمت امیر انداخت و بعد دستش برای پنهان کردن خنده‌ی ظریفش، مقابل دهانش مشت شد. امیر که حسابی شرمنده شده بود، با اخمی ظاهری رقصی به لب هایش داد و گفت:

__ امیرو دست می ندازین؟! دارم واسه تون، حالا می بینید!

گفت و حرکتی به تنش داد و کاملاً روی کاناپه دراز شد. مابقی دقایق را امیر سکوت کرد و من پاسخگوی سؤالات ماهرخ بودم. حال تک تک شیرازی‌های عزیز را پرسید و در نهایت سیبی هم با دست‌های خودش پوست گرفت و به زور به خورد من داد. در ادامه هم اشاره کرد تا هم پایش روانه شوم تا اتاقم را که ده سالی بدون سکنه مانده بود نشانم دهد و لباسی عوض کنم و خستگی راه را از تنم بیرون کنم.

مقابل در اتاق ایستادم و نگاهی اجمالی به اطرافش انداختم.

__ همه‌ی این ده سال درش قفل بوده، به جز مواقعی که او مدهم و یه دستی به سر و گوشش کشیده‌م و گرد و خاکش رو گرفته‌م.

نگاهی گذرا سمت ماهرخ انداختم. درست کنارم ایستاده بود و بی ریا برایم توضیح می داد. با دستش که به نرمی پشت کمرم نشست، متوجه شدم ایستادن بیش از این جایز نیست. قدم داخل گذاشتم و بوی عطر و گلاب پیچیده در فضا را به جان خریدم. ماهرخ یک قدم عقب تر از من آمد و گفت:

__ لباسات و عوض کن مادر. خواستی یه دوش بگیر، خستگی راه از تنت دربره. برای ناهار بیا پایین.

چرخیدم و سینه به سینه اش ایستادم. بی مقدمه و بدون فکر پرسیدم:

__ واقعاً از او مدن من خوشحالی؟

چهره اش رنگ باخت. لب هایش باز و بسته شد و در نهایت گفت:

__ این چه سؤالیه می‌پرسی؟ معلومه که خوشحالم!

نگاهش در نی‌نی چشمان من دود می‌زد و من به سرعت از بی‌رحمی خودم در استفاده از کلمات پشیمان شدم. دنبال رفع و رجوع حرفم در پی کلمات بودم که کارم را آسان کرد. با دلخوری مشهود و لحنی غصه‌دار به کمد لباس‌هایم اشاره زد و گفت:

__ لباسات و چیده‌م تو کمد. دم‌دستی‌اتم گذاشته‌م تو کشو. حوله و صابون و شامپو هم تو حمام آماده گذاشته‌م که دنبال چیزی نگردی. اگه چیز دیگه‌ای لازم بود، من تو آشپزخونه مشغولم. بگو، پیام بهت بدم.

گند زده بودم. به معنی واقعی کلمه گند زده بودم و نمی‌دانستم چطور می‌توانم جمع‌وجورش کنم. ماهرخ معطل نکرد و با آه سوزناکی که از ته دل کشید، چرخید و زمزمه کرد:

__ برای ناهار دیر نکن. حسام و می‌فرستم دنبالت که دور هم باشیم.

او از اتاق خارج شد و من کلافه و عصبی یک پایم را محکم روی زمین کوبیدم و آه بلندی گفتم. لعنت به من که هیچ‌وقت نمی‌توانستم مثل آدم رفتار کنم! لعنت به من که همیشه‌ی عمر بار بلا تکلیفی را به دوش کشیده‌ام و در لحظه، بدترین تصمیمات را اتخاذ می‌کنم!

در بسته شد و من بی‌حوصله روی تخت یک‌نفره‌ی قدیمی ولو شدم. دو دستم را عقب بردم و سرم را سمت آسمان گچی گرفتم. داستان زندگی‌ام بی‌شباهت به نوستالژی کودکی‌ام نبود؛ هایدی، دخترک مهربانی که کوهستان سرد و پدر بزرگ بد اخلاقش را به شهرنشینی و دست‌وپا زدن میان آدم‌ها ترجیح می‌داد. ده سال پیش من هم در این اتاق چنین حالی داشتم. آمدم که بمانم، ولی به هفته نکشید که بیمار شدم و بهانه‌ی آن خانه‌ی قدیمی و ساکنانش شد ورد

زبانم. چند روز بعد به تشخیص دکتر به زادگاه پدری‌ام برگشتم و از آن به بعد قدم در این خانه نگذاشتم. من ماهرخ را ترک کردم، ولی او سالی دو سه مرتبه برای دیدنم شال و کلاه می‌کرد و چند روزی را مهمان خانه‌ی پدری من می‌شد.

نفس بلندی پس دادم و صاف نشستم. نشستن و مرور خاطرات تلخ و شیرین گذشته، فقط و قتم را می‌گرفت. این بار نیامده بودم که فرار کنم، آمده بودم تا تکلیف خیلی چیزها را روشن کنم که بزرگ‌ترین و مهم‌ترینشان تکلیف این دل زخم‌خورده و نافرمانی‌هایش بود.

بلند شدم و با همین فکر ابتدا زیپ کیفم را کشیدم. برگه‌هایی را که برایم حکم سند داشت خارج کردم و با احتیاط تمام در اتاق چشم چرخاندم. باید جایی امن در همین اتاق پنهانشان می‌کردم تا به وقتش اسنادم را رو کنم و پرده از خیلی رازها بردارم. بلند شدم. کمی وسط اتاق چشم‌چشم کردم تا این‌که نگاهم روی کشوی اول دراور و قفل فلزی طلایی‌رنگ نشست. لبخندی زدم و خرسند از کشفی که کرده بودم، سمت کشو پرواز کردم و برگه‌ها را داخلش جای دادم. کلیدش را هم زیر تشک تخت پنهان کردم تا زمان موعده فرابرسد.

نگاهم گردشی در کمد لباسم زد و آهم در نطفه خفه شد. جای سوزن انداختن نبود. مدل به مدل و رنگ به رنگ لباس بود که از در و دیوار کمدم آویزان شده بود. چشم‌هایم را بستم و چند لحظه‌ای خودم را به آرامش دعوت کردم. چرا نمی‌توانستم خودم را با این همه نشانه قانع کنم؟ چرا همیشه افکار منفی‌ام بر مثبت پیشی داشت و اجازه نمی‌داد دل بریده‌ام آرام گیرد؟ چرا هیچ‌وقت خواستم توانستن نمی‌شد؟ من می‌خواستم محبت‌های مادرانه و خالصانه‌ی ماهرخ را بپذیرم، اما هر بار که یاد حسرت‌های کودکی‌ام می‌افتادم و به نداشتن‌هایم فکر می‌کردم، از یاد می‌بردم که او هم یک مادر است مانند همه‌ی

مادرهای این کهری خاکی. او هم دل دارد و دلش برای اولادش می‌تپد. ولی اگر دلش می‌تپید، چرا رهایم کرد؟ من، جگرگوشه‌ی خودش را رها کرد و همه‌ی مادرانه‌هایش را خرج پسران حاج‌رسول کرد. هرچه آن‌ها بزرگ‌تر و مردتر شدند، زخم دل من هم عمیق‌تر شد.

کلافه بودم، به حدی که در کمد را به هم کوبیدم و فاصله گرفتم. لباس‌های تنم را کندم و تصمیم گرفتم ابتدا خودم را به دست آب گرم بسپارم، بلکه افکارم سبک شود و بتوانم در انتخاب لباس سلیقه به خرج دهم و از بین همه بهترین را انتخاب کنم. لباس‌هایی که همه انتخاب ماهرخ بودند و یکی‌ازیکی شیک‌تر و قشنگ‌تر. شاید هم بعد از حمام تصمیم عوض می‌شد و یکی از همان لباس‌های از آب‌گذشته‌ی خودم را می‌پوشیدم. فعلاً حمام واجب‌تر از هر چیزی بود. تنم که سبک می‌شد، قطعاً به سبکی روحم کمک می‌کرد.

از حمام خارج شدم و موهایم را لای حوله پیچیدم. چک‌چک آب از نوک موها روی لباس نخ، تنم را دست‌خوش سرمای خفیفی می‌کرد. نگاهی به ساعت روی میز انداختم. دمام بود که برای ناهار صدایم کنند. باید زودتر لباس عوض می‌کردم و برای پایین رفتن آماده می‌شدم.

سراغ کمد لباس‌هایم رفتم و طی بدوز و بشکافی که زیر دوش آب گرم انجام داده بودم، به این نتیجه رسیدم که پوشیدن البسه‌ی انتخابی خودم در بدو ورود، خیلی منطقی‌تر از هول زدن و پریدن روی لباس‌هایی است که خودم در انتخابشان هیچ نقشی نداشته‌ام. در کمد را باز کردم و از لابه‌لای انبوه لباس‌ها، یک سارافون پیش‌بندی جین و یک بلوز آستین‌بلند سفید را همراه یک ساپورت پشمی مشکی بیرون کشیدم. نگاهی به سر و ته لباس انداختم و در دل خودم را به همان قانع کردم. لباس‌های نخ را از تن کندم و با صبر و حوصله مشغول

تعویض لباس‌هایم شدم. در نهایت مقابل آینه‌ی دراور ایستادم و کمی هم نرم‌کننده به پوستم زدم. خوب می‌دانستم امروز و فرداست که در اثر آب‌وهوای تهران، صدای اعتراض بلند شود و دانه‌های سفید خشکی اطراف لب و بینی‌ام خودنمایی کند. کمی با مرطوب‌کننده پوستم را ماساژ دادم و با حوله آب اضافی موهای سرم را گرفتم. حوصله‌ی سشوار و آبیگری کامل نداشتم. موهایم لخت و سنگین بود و صدای وزوز سشوار روی اعصابم رژه می‌رفت. با کش موهای نم‌دارم را بستم و شال آبی‌رنگی را که از میان شال‌های رنگارنگ برداشته بودم، روی سرم انداختم. نگاهی اجمالی از داخل آینه به خودم کردم و بی‌تفاوت کنار آمدم. به نظرم خوب و موجه بودم و نیازی به ور رفتن بیش‌ازحد نداشتم. البته وسیله‌ی آن‌چنانی هم نداشتم.

مشغول جمع کردن لباس‌های نخ‌ی از روی تخت بودم که ضربه‌ای به در خورد. کمر راست کردم. نگاهی گذرا سمت در انداختم و زمزمه کردم:
__ بله.

گویا صدایم را نشنید. بی‌حوصله نفسی پس دادم و لباس را میان پنجه‌هایم نگه داشتم. دستی به شالم کشیدم و برای پاسخ به شخص پشت در، مسیرم را کج کردم. در کامل باز شد و از پس آن با چهره‌ی خندان حسام روبه‌رو شدم. یک آن خنده از روی لبش پرکشید و خیره شد. قیافه‌اش شبیه کسی بود که شوک شده و چیزی را فراموش کرده. سکوتش کلافه‌ام می‌کرد. بی‌حوصله دستی به لبه‌ی شالم کشیدم و حالت اعتراض به چهره‌ام دادم و پرسیدم:

__ امری داشتین؟

سریع خودش را جمع کرد و نگاه دزدید. سربزه‌زیر انگشتی کنار شقیقه‌اش کشید و کلافه جواب داد: